

کمی مستی و قلندری و گمراهیم آرزوست

رباب محب

استکهلم

تاریخ سرایش شعرها: ۲۰۰۹

نشر الکترونیک: ۱۳۹۰ - ۲۰۱۱

رباعیات آمده از خیام است.



از جمله ی رفتگان این راه دراز

بازآمده کیست تا به ما گوید راز

پس بر سر این دو راهه ی آز و نیاز

تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

اهرمی

زیرِ دامن ها و دامنه ها

ما

آبِ رفته ایم

به جوی برنمی گردیم.

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم

فانوس خیال ازو مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس

ما چون صوریم کاندراو حیرانیم

افق همیشه در غروبی گم می شود

که چترِ نگاهِ ما

مثلِ خاک با شانه هایمان سنگین

در باد می افتیم

خاکی که به زیر پای هر نادانی است

کفتّ صنمی و چهره ی جانانی است

هر خشت که بر کنگره ی ایوانی است

انگشت وزیر یا سر سلطانی است

صفِ تیرباران را باران نمی شوید

ما برای این هوا سخت نازکیم

و آسمانِ این شهر چترِ خوبی نیست

برای شیشه ی بال هایمان به رنگِ کبوتر

کاش ما علفی بودیم در بادی

سهمِ ما از آتش و آب آلتِ خدا

از خاک و از باد رقصِ فلس هایمان

در خواب و در خاطره ها

کاش ما خیزشِ آبی بودیم در رودی

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی

بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته

بنشسته همی گفت که کوکو کو کو

میانِ دو لحظه

سرما بود و زنجیرِ ساعت هائی که گم می شد.

ما

ابعادِ خود را کمی تا شانه هایِ سنگینِ شعرهایمان

می گستردیم

پیش از رسیدنِ بادهایِ و توفانِ ها.

پشتِ گردنه هایمان

خلوتِ صحرائی بود

بر پیکرِ تک درختی

می پیچید.

از آمدن و رفتن ما سودی کو

وز نار امید عمر ما پودی کو

چندین سر و پای نازنینان جهان

می سوزد و خاک می شود دودی کو

من

سواره ای بی اسبم

و این میدان چشم های من است

در دامنه هایم می پاشد.

بختک ها دست های درازی دارند

و این شعرهای قانون زده

که در قاب های پنجره هایم می افتند

:پروانه های زرد زیر پوست

در لاک خالی تنم.

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردنِ غصه نیست تا کندنِ جان
خرم دل آن که زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

ما

کشته هایمان را در سکوتی می شوریم

که باران ها می فهمند

دنیا نمی فهمد

سرد

و

تاریک

این خالی

سقفِ

شعله هایِ ماست.

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

اکنون را با یک قطره خون در یک شعر ورق بزنییم
روزها می گذرند خواهند گذشت گذشته اند مثل گذشته ها
این سکو لبه ای ندارد
چشم بگردانیم به ته درّه رسیده ایم

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد

کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد

من می نگرَم ز مُبتدی تا استاد

عجز است به دست، هر که از مادر زاد

یک قطره

زیرِ دامنِ پاره ی

تکه پاره های ابرهایِ خود

سقفی که سنت می شکنند پناه نمی دهد

می دانی

با این اتاق از یک آب و

از یک ریشه ای

عقربه هایت را روی محورِ شعر تنظیم می کنی

به کاغذهایت پناه می بری

در همین مقام گم می شوی

روزها پرنده ای که از کنار تو می گذرد

در آسمان های فراموشی.

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که بر ما چه رسید
از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

برگشتی

سر خط

تندتر از پاهایش آمد

آهو

روی برفی

که از نقطه های زیر پلک هایت

عبور نمی کند.

همیشه به سمت خط پایان می وزد

باد

در این تماشاخانه.

از هر طرف که بالا رفتی

نرفتی

بالا.

ای دیده اگر کور نه ای گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گِل اند
روهایِ چو مَه در دهنِ مور ببین

باد

به روایتِ خاک

خود را می فهمد

تو

به روایتِ باد.

پیش از رسیدنِ تاریکی

با دست هایِ خالی می آیی

پیراهنِ سردِ شیشه ای ات را

روی خاکسترِ تنم پهن می کنی

به رنگ خاک می شوی

خاک

آیینِ خود را

به روایتِ پیراهنت می فهمد

من به روایتِ خاک هایِ پیراهنت

در باد.

دست هایِ پُرت را می بینم

خلوتِ کوچه هایم را هاشور می زنند

پس از گذشتنِ تاریکی.

من بی می ناب زیستن نتوانم

بی باده کشید بارتن نتوانم

من بنده ی آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

اگر مجالم دهی بالب تا زهنگِ دهانت می آیم.

می دانم

خطر برگی ست

همیشه در یک بوسه می افتد.

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم

کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی

چندان ندهد امان که آبی بخوریم

بِهانه یِ این شعر گِره یِ مشت هایِ یمان

: فصلی تازه

: ارمغان ماه و سال

: در حریرِ شطرنجی

ماهی هایِ کوچکِ لغزنده

زوزه

گر کارِ فلک به عدل سنجیده بُدی

احوالِ فلک جمله پسندیده بُدی

ور عدل بُدی به کارها در گردون

کی خاطرِ اهلِ فضل رنجیده بُدی

ابعادِ تخریب بر پیکرانسانیِ ما ضرب می شود

ما مساوی می شویم با... قلمِ پایت را می شکنم

اگر از خانه ات شوی بیرون.

نگاه کن!

رقم های پشتِ شیشه های مه گرفته

شعرهای مرا چند فاز می کنند.

امروز

نیمی از مرا آماندا با زلزله برد

نیمه ی دیگرم را سیل وُجنگ وُ حبس وُ بلندگوهایِ حضرت عباسی

وُ دُمِ خروس

جهان به یقین. هسته یِ هلوئی ست در گلوئیِ جامِ جم

اینک که گوئی کسی بر طبل ما می کوبد.

گوئی کسی بر طبل ما با دست هایِ دیگری می کوبد.

گوئی کسی بر طبل ما... آری می کوبد

امیدی هست؟

دست هایم بر شقیقه و بردل!

این صدا صدای افتادن برگ است

بر خاشاک و بر

روی واژه های تو

وتو؟

تو دقایقی قبل از سقوط

دقایقی قبل از وقوع حادثه

کجای رفتن کجای رسیدن بودی؟

این صدا

صدای زنی ست

به شمایل یک و صفر می آید

ساز مرا بی کلید کوک می کند

تا زبان مرا به سق دهانم بکوبند بگویند:

تأیید شدی؛ تُنگِ بلورِ دست هایِ زندگی

زهدانِ خالیِ دیوارهایت

نطفه هایِ مترسک ات را

به تاراج می بردند

به جهانِ اولت برگرد!

اینک

کمی بیشتر از لرزشِ شانه هایِ آماندا برخاک

گرگی دیوارهایم را می لرزاند.

روز اما هم چنان راهِ خود را می رود

و یک شبِ دیگر

من غوطه ور در خودم می مانم

کنارِ ترس هایِ خانه گی.

و این صدا...

و این صدا...

صدا...

صدا

به شمایلِ سنگ و سایه می آید:

غبار

: غبارِ پنجره

قرص

: قرصِ ماه

و آن سایه

که آخرین پله هایم را گرفت رفت

سرم را خطاب می کند

یک نفس تا نمازِ شامِ غریبان

صدایِ زوزه می آید

هو.....

باید

خودش باشد

دهانِ

به بویِ گرگ

آغشته.

من مغروقم در خاطره....

اول مارس دوهزار و ده/استکهلم

27/02/2010 زمین لرزه شدیدی به وسعت ۸٫۸ ریشتر شیلی را به لرزه در آورد و آمانداها را با خود برد تا با خاطره اش بماند. این درحالی است که هنوز از خاطره ی سلام ندا به آزادی و وداع او با ظلم سالی نگذشته است. مغروقم در خاطره... خاطره ی جزئی، خاطره ی گلسرخی و دانشیان، خاطره ی فرخزاد، خاطره ی مختاری، خاطره ی پوینده، خاطره ی پناهی؛ جعفرها، خسروها، هدایت ها، با نام ها، و بی نام ها... شهلا، هما، برگیتا صدیقه، از شما خاطره ها دارم... و خاطره هائی از مرگ. اما مرگ هر عزیز پایان یک زندگی نیست. که زندگی تازه است!